

کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران اداره مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه‌ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبر جاکی استین حالشان را گرفته بود و نمی‌توانستند حالت روشنفکرانه و تجربیدی بالا دستهایشان را بخود بگیرند، بر سر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر^۱ اوائل دهه ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مرافعه شان بالا گرفت - هواداران لیورپول با این کنایه که دنی بلاتش فلاور^۲ بازیکنی لوکس بود و به دسر خامه‌ای می‌ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشش نیز زنانه بود، هواداران سپر^۳ را بخشیم آورده بودند- آنها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودسته سپر می‌توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همه پاسبانها شگردهای هولیکانه‌های^۴ فوتبال را می‌دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالیکه پشت به بازیکنان داشتند، در استادیومهای مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامیکه می‌خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق ”جر دادن“ و ”کندن کلک“ و غیره را نشان بدهند، کار بالا گرفت. دوجناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آنوقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوری داخل استیشن پلیس مدام بالا می گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می کشید، در آن تا اندازه‌ای دخیل بود. پاسبانهای جوان به قسمت‌های مختلف بدنش مشت می کوفتند و از او بعنوان کیسه بکس استفاده می کردند و با وجود هیجان می کوشیدند ضربه هایشان را به قسمت‌های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکی،

- 1- Tottenham Hotspur
- 2- Danny Blanch Flower
- 3- Spur
- 4- Hooligan

کیم و جو دیدند زیر دستهایشان بچه کاری مشغولند تصمیم گرفتند بروی خودشان نیاورند، چون هرچه باشد این جوانها هم باید تفریحشان را بکنند. از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا و نظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسائل سنگین تری صحبت کنند و اکنون با چهره‌های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دور و زمانه صحبت می‌کردند. منظور فقط ”تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است. تجربهٔ پاسبانهای جوان خیلی بدرد می‌خورد. استین گفت، باید مراقب جمعیت بود، نه بازی. و ادعا کرد که ”بهای آزادی نظارت ابدی ست.“ چمچا که نمی‌توانست از بریدن حرفش خودداری کند فریاد زد ”آخ .. وای.. اوه“.

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی‌دانست چند وقت است در آن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می‌کنند و بهیچوجه نمی‌توانست حول و حوش مقصد نهائی شان را حدس بزنند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم بدم بلندتر می‌شد. انگار صدای خیالی پاهای مادر بزرگ بود. ال- او- ان، دی- او- ان، لندن. اکنون مشت‌هایی که حواله‌اش می‌کردند، مانند نوازش معشوق نرم می‌نمود. از آن گذشته دیگر منظرهٔ غریب مسخ شده‌اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل‌های بزی هم حالش را بهم نمی‌زد. با بی‌حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و باین امید که بلکه سرانجام کاملاً محو و ناپدید شود و آزادی‌اش را بدست آورد خود را هرچه خردتر می‌کرد. صحبت از فنون نظارت، باردیگر کارمندان اداره مهاجرت و پاسبانها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشرهٔ کف استیشن صدای دور دست شکارچیانش را می‌شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می‌شد. راجع به لزوم افزایش دستگاههای ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فوائد اطلاعات کامپیوتری

صحبت می کردند و بعد درحالی که با گفته های قبلی شان تضاد کامل داشت، از فواید ریختن مخلوط های بهتر و غنی تر در کیسه خوراک اسب های پلیس در شب های قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسبها شکم روش می گرفتند و راه تظاهر کنندگان پر از تاپاله می شد، بیشتر به خشونت و وحشی گری تحریک می شدند. "و آنوقت ما راست راستی وارد معرکه می شویم، مگر نه؟"

چمچا که از یافتن راهی برای ارتباط میان سریالهای تلویزیونی و مسابقه امروز و مانتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می پیچید گوش فرا داد.

آنوقت دوزاری اش افتاد.

"از کامپیوتر بپرسید!"

وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مامور اداره مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جوانترین پلیس - که اتفاقا طرفدار تیم تاتن هام بود- گفت "این دیگر چه می خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم" آن موجود بزی جویده جویده گفت اسم من صلاح الدین چمچاوالاست. نام حرفه ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلوب و کلوب گریک هستم. شماره ثبت اتومبیل این است. لطفا از کامپیوتر بپرسید. "یکی از هواداران تیم لیورپول گفت "سر کی می خواهی شیره بمالی؟" ولی لحن او نیز مردد بود. یک نگاهی بخودت بکن. تو عین بزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آنهم برای یک انگلیسی."

چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد، و درحالی که با سر به ماموران اداره مهاجرت اشاره می کرد گفت "پس آنها چی؟ خیلی انگلوساکسن بنظر نمی آیند."

برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش در بیاورند، اما سرانجام مامور نواک صورت اسکلتی چند کشیده توی

صورتش خواباند و تکرار کرد "من اهل وی بریجم، مادرجنده، فهمیدی؟ وی بریج. همانجا که بیتل های لامصب زندگی می کردند."

استین گفت "بهرتر است تحقیق کنیم." سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مامور اداره مهاجرت و پنج پاسبان جلسه فوری تشکیل دادند و چمچا دید درحالت جدیدشان هر هشت نفر بهمديگر شیه شده اند. پنداری ترس و انقباضشان آنها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابله نامش با پرونده های کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعه درجه یک انگلیس شناسائی کرده بود، نه تنها وضعش را بهبود بخشیده، بلکه او را در معرض خطر بیشتری قرار داده است.

یکی از آنها پیشنهاد کرد "می توانیم بگوئیم او را درحالیکه بیهوش افتاده بود در ساحل پیدا کردیم." جواب آمد "فایده ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟" پس می گوئیم موقع دستگیری بما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا اینکه آن پیری خل وضع بود و از حرفهایش چیزی دستگیرمان نمی شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلا حرف نمی زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیاندازید، عین شیطان می ماند، تقصیر ما چه؟ آنوقت یکمرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می توانستیم بکنیم؟ نه، ییائید منصف باشید جناب رئیس، چه می توانستیم بکنیم؟ جز اینکه به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم درست و حسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجوئی اش کنیم. آنهم با همان روش "دلالتی وجود دارد که فکر می کنیم.." نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری به و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می کنند. نگاه کن. ما می توانیم قصه را بعدا درست کنیم. همانطور که گفتم بهتر است اول ناکارش کنیم.

چمچا در حالیکه اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدار شد. وضعیتش طوری بود که انگار استخوانهایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده دقیقه و نیم بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آنکه از چگونگی مکان فعلی‌اش سردرآورده باشد، بخوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره از زرفنای خواب سر برآورد، چهره‌ی مهربان زنی که لبخندی اطمینان بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن در حالیکه نرم به شانه‌اش می‌زد گفت "حالت بزودی خوب می‌شود. فقط یک سینه پهلوی کوچولو کرده‌ای." خودش را هیاسینت فیلیس^۱، فیزیوتراپیست معرفی کرد و افزود "من هیچوقت از ظاهر اشخاص قضاوت نمی‌کنم، جانم، اینکه درست نیست."

بعد او را به پهلوی چرخاند و جعبه‌ی کوچک مقوایی را کنار دهانش قرارداد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفشهایش را کند و ورزشکارانه بروی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسب است و می‌خواهد سوار بر او از میان پرده‌های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می‌داند چگونه بود بتازد. توضیحا گفت "دستور دکتر است روزی دوبار، هر بار سی دقیقه." و بی‌مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشت هایش سبک و کاملاً خیره بود.

ولی صلدین بی‌نوا که تازه از دست کتک‌های پلیس دراستیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. زیرتنه‌ی زن تقلا می‌کرد و مشت می‌کوفت. فریاد زد "ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زخم را خیر نکرده؟ ولی این تلاش و فریاد کریز سرفه‌ی دیگری را به‌مراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه بطول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند "داری وقت مرا تلف می‌کنی. الان بایستی کارم باشی راست تمام شده باشد، در صورتیکه هنوز شروع نکرده‌ام. دیگر از این

1- Hyacinth Phillips

بدقلقی‌ها نمی‌کنی‌ها. همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوارکار رودنویی که منتظر زنگ پایان نه ثانیه باشد، بالا و پائین می‌رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید و گذاشت زن اخلاط سبز را از شش‌های ورم کرده‌اش بیرون بفرستد و کار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است.

هیاسینت جعبه کوچک را که اکنون تا نیمه پر از اخلاط بود برداشت و قیراق گفت "خواهی دید چه زود سراپا می‌ایستی." و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده‌های دور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت "وقتش رسیده که بینم اوضاع چطور است." یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده‌اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه امیدی داشته که با آن کابوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامه جدید و بیگانه دیگری تنش کرده بودند که ایندفعه رنگش سبز ساده بود و با رنگ پرده‌ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می‌دید، جور در می‌آمد. پاهایش هنوز به آن سم‌های پریشان برانگیز ختم می‌شدند و شاخهای سرش نیز همانطور تیز بودند.. صدای مردی در نزدیکی‌اش او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. "وای، هیچکس مثل من زجر نکشیده! چمچا با خود گفت "این دیگر کیست؟" و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می‌داد، صداهای حیوانی، خرناس گاوهای نر، بچ پچه میمون‌ها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و ناله زن و جیغ و گریه نوزادی آمد ولی پس از در آمدن جیغ بچه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید و حدود پانزده دقیقه بعد، چمچا صدای فرزند دوم را بوضوح شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی‌گرفت و در فواصل پانزده تا سی دقیقه، در زمانی که

بی‌پایان می‌نمود، بچه‌های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمش خارج می‌شدند.

بینی‌اش به او اطلاع داد که سناتور یوم، یا اسمش هر چه بود، نیز بوی گند می‌دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه‌های غنی، مانند ادویه‌جاتی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، قرنفل، گلپر و زعفران. فکر کرد هر چیزی اندازه‌ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پائین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابداء عادت نداشت، بلافاصله بر زمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و با گرفتن لبهٔ تخت و افت و خیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام درحالی‌که بزحمت تعادلش را حفظ می‌کرد، خود را به پردهٔ بعدی رساند، که چهرهٔ استین، مامور اداره مهاجرت، چون گربهٔ داستان آلیس^۱، میان دو پردهٔ سمت چپ نمودار شد و بقیهٔ بدنش نیز سرعت از آن پیروی کرد.

استین با لبخندی عریض پرسید "حالتان چطور است؟" "چی می‌توانم دکترا بی‌نم؟ کی می‌توانم به توالت بروم؟ کی می‌توانم اینجا را ترک کنم؟"

استین با ملایمت گفت: دکترا بزودی می‌آید. پرستار فیلیپس برایش لگن می‌آورد. بمحض اینکه حالش خوب شد می‌تواند برود. آنوقت استین با امتنان نویسنده‌ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت "لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبول‌تر می‌کند. ظاهراً آنقدر بیمار بوده‌اید که وقتی پیدایتان کردیم واقعا بیهوش شدید.

هرهشت تامان خوب بخاطر می‌آوریم. متشکرم." "چمچا کلمه‌ای نیافت. استین افزود "یک مطلب دیگر. آن خانم پیره، خانم دایموند. او هم در رختخوابش مرده. پیدایش

1- اشاره به قصهٔ آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول. م.

که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غیش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده.“ و پیش از اینکه برای همیشه از زندگی نوین صلدین خارج شود گفت ”در نتیجه، جناب صلدین شهروند، پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای طرح شکایت به دردسر نیاندازید. بیخشید اینطور صحبت می‌کنم، ولی با این شاخهای کوچولو و سم‌های بزرگ شاهد قابل اعتمادی بنظر نمی‌آید. روز شما بخیر.“

صلدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکنجه‌گرش به پرستا، فیزیوتراپیست‌ها، هیاسینت فلیس تبدیل شده بود. پرسید ”می‌خواهی راه بروی جانم؟ هرچه که دوست داری، فقط بمن بگو، به هیاسینت، تا بینم چکار می‌توانم برایت بکنم.“

* * *

”سس س ت“

شب در نور سبز رنگ چراغ آن موسسه مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می‌آمد صلدین را بیدار کرد.

”سس س ت، ییلزوبوب^۱ بیدار شو.“

موجودی که در مقابلش ایستاده بود چنان غیرممکن بنظر می‌آمد که چمچا می‌خواست سرش را زیر ملافه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟ موجود گفت ”بله. می‌بینی؟ تو تنها نیستی.“

1- Beelzebub

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آنکه سرش بسر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می‌ماند. توضیحا گفت ”نگهبان‌های شب اغلب چرت می‌زنند و بخواب می‌روند، آنوقت ما با همدیگر حرف می‌زنیم.“

درست در همان لحظه صدایی از یکی از تخت‌ها- چمچا دیگر می‌دانست که هر تخت بوسیله پرده‌ای حلقه‌وار محافظت و از بقیه مجزا می‌شود- ضجه زد ”وای... هیچکس مثل من زجر نکشیده“ و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می‌گفت مانتیکور^۱ با کلافگی غرید ”امان از این لیزا ناله‌ای. تنهاکاری که با او کرده‌اند اینست که کورش کرده‌اند.“

چمچا که گیج شده بود گفت ”کی چکار کرده؟“

مانتیکور ادامه داد ”موضوع اینست که تو می‌توانی تحملش کنی یا نه؟“

صلدین هنوز گیج بود. ظاهرا این یارو می‌گفت کسی مسئول این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت ”نمی‌فهمم تقصیر را بگردن چه کسی می‌توان انداخت.“ مانتیکور با سه رج دندانش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت ”آنجا زنی را خوابانده‌اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه‌ای در قسمت دیگری همه‌شان دم‌های ستبر در آورده‌اند. یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می‌خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سالهاست که مانکن هستم و در بمبئی پول زیادی در می‌آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می‌دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟“ یکمرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود بخود محض دلداری گفت ”عیب نداره جانم. همه چیز درست میشه، مطمئن باش. جرأت داشته باش.“

موجود خودش را جمع و جور کرد و بالحنی خشم‌آلود گفت ”موضوع اینست که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می‌خواهیم قبل از اینکه آنها به

چیزهایی بدتر تبدیل‌مان کنند از اینجا فرار کنیم. هر شب احساس می‌کنم قسمت تازه‌ای از بدنم دارد تغییر می‌کند. مثلاً تازگی مدام باد ول می‌کنم ... بیخشیده‌ها ... متوجه منظوم هستید؟ راستی، چندتا از اینها بخورید.“ و یک قوطی آب نبات نعنایی قوی به چمچا داد ”برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبانها رشوه داده‌ام تا چند تا بسته بخرد.“

دیگری بالحنی موقر زمزمه کرد ”آنها ما را توصیف می‌کنند. فقط همین. آنها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آنها از ما می‌سازند تن در می‌دهیم.“

چمچا مباحثه کرد ”باور کردنش مشکل است. من سالهاست ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود ... ولی کلمات در دهانش ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشمهای تنگ شده و بی اعتماد به او می‌نگرد. پرسید ”چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم. حتما جاسوسی.“

در این هنگام ناله بلندی از دور دست بگوش رسید. صدای زنی می‌نالید ”بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می‌خواهم بروم، یا عیسی بن مریم، باید بروم بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا.“ گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پرده دور تخت صلدین تو آورد و بشتاب به مانتیکور گفت ”نگهبان بزودی می‌آید. باز هم همان است، برتا شیشه‌ای.“ صلدین شروع کرد ”شیشه‌ای؟“ مانتیکور بی‌صبرانه توضیح داد ”پوستش تبدیل به شیشه شده.“ نمی‌دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می‌کند. ”آنوقت این حرامزاده‌ها آنها شکستند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند تا توالت برود.“ صدای دیگری از آنسوی شب سبزرنگ فس فس کنان گفت ”زن، ترا بخدا برو توی اون تخت بدمصب.“ گرگ دست مانتیکور را کشید. می‌خواست بداند ”با ما هست یا نه؟“ مانتیکور شانه بالا انداخت ”خودش هم نمی‌داند. آنچه را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. مشکلش اینست.“

همینکه صدای چکمه‌های نگهبانان را که نزدیک می‌شدند شنیدند، پا بفرار گذاشتند.

* * *

روز بعد، نشانی از دکتر یا پملا نبود و چمچا شگفت زده بیدار شد و باز بخواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت‌هایی بودند که در یکدیگر جاری می‌شدند و از یکدیگر بیرون می‌آمدند تا نوعی توهم بی‌پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید. دید که دارد با علیاحضرت با ملاحظت عشق‌بازی می‌کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه‌اش بود، ماهتاب لذت هایش.

هیاسینت سر وقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی قیل و قال تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیرگوشش گفت "تو هم با بقیه همدستی؟" و صلدین فهمید که او نیز در توطئه بزرگ شریک است. صدای خود را شنید "اگر تو باشی منم هستم. و او با رضایت سری جنباند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می‌کند و به این فکر افتاد که یکی از مشت‌های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست در همین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد "عصایم، عصایم را گم کرده‌ام."

هیاسینت گفت "بدبخت بینوا." و از روی چمچا پائین پرید و شتابان بسوی مرد کور رفت، عصا را برداشت بدست صاحبش داد و پیش صلدین برگشت و گفت "امشب می‌بینمت. باشد؟ خوب؟"

دلش می‌خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند و تیز گفت "من زن پرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض‌ها را ببینم."

وقتی رفت، صلدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدید لبخند زد و این فکر به ذهنش خطور کرد که حتما مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از اینکه فرصت تعقیب چنین افکار پیچیده‌ای را بیابد، همسایه کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی‌اختیار گوش فرا داد.

"من متوجه شما بوده‌ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگی‌تان را می‌دانم." صلدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتما تصور می‌کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می‌کند "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کند. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آنرا با امتنان بیاد خواهم داشت..." چمچادلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا سرانجام مرد کور از فضا سوال کرد "می‌توانم امیدوار باشم که شما هم مرا بخاطر بیاورید، اندکی؟ بعضی وقتها؟" بعد سکوت شد، خنده‌ای خشک، صدای نشستن یکباره و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه‌ای تحمل ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می‌زد بانگ زد "وای.. هیچکس مثل من زجر نکشیده."

چمچا اندیشید همه تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشتمان رویرو می‌شویم. ما دلقک‌هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فراگرفت. یک وقتی من سبک تر و خوشبخت تر بودم. گرم بودم، و حالا مایعی سیاه در رگهایم جاریست.

هنوز از پملا خبری نبود. بدرک. آنشب به گرگ و ماتیکور گفت که با آنهاست و تا آخر خط می‌رود.

فرار بزرگ چند شب بعد بوقوع پیوست. دیگر مشت های خانم هیاسینت فلیپس ریه های صلدین را کاملاً از اخلاط پاک کرده بود. این فرار عملی در مقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود و نه تنها ساکنان سناتوریم، بلکه آنهایی را که ماتیکور¹ detenu می نامید و پشت میله های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتوریم بسر می بردند را نیز در برمی گرفت. چمچا که از استاتزهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و با اتفاق از آن بخش کابوسها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفافیت شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می گریختند و چمچا موجودات غیرقابل تصویری را دید: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی در بعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که بجای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردنهایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی صدا بسوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. ماتیکور و سایر مسخ شدگان تیزندگان در آنجا، کنار سوراخهای بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می کشیدند و آنوقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا و هیاسینت فلیپس کنار هم می دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلاپ صدا می کرد. هیاسینت گفت شرق و آنوقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که در گوشه هایش می پیچید، از میان برد. آنها بسمت شرق، شرق، شرق و در خیابانها می دویدند که بشهر لندن منتهی می شد.

1- زندانی. در متن به زبان فرانسه است. م.

جامپی جاشی^۱، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار بستان شنید، و در شرایطی که پملا بعداً "اتفاق محض" نامید، با او همبستر شد. از اینرو شنیدن صدای رفیق قدیمی کالجش صلبدین که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را ادا کرد: ببخشید. خواهش می‌کنم ببخشید، عوضی گرفته‌ام. آنهم کمتر از دو ساعت بعد از اینکه جامپی و پملا بکمک دو بطر و بسکی عمل حیوان دوپشته را انجام داده بودند، در تگنا قرارش داد. پملا خواب آلود درحالی‌که ماسک سیاه ضد نور بچشم داشت بسویش غلتی زد و پرسید "کی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت. اما از آن بی‌بعد ناچار بود همه بار نگرانی را بتنهایی بدوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می‌کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه‌هایی شبیه رخت آویزهای سیمی و ظرفیتی عظیم برای آشفته‌گی و هیجان عصبی داشت و چهره رنگ پریده، چشمهای گود رفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملاً مشکی و فرفری بود، از سیر درونش خبر می‌دادند.

1- Jumpy Joshi

انگشتان منقبضش آنقدر این موها را بهم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مدام سیخ می‌ایستاد و ظاهری به او می‌بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، بعلاوه خنده شرم‌آلود، خودکم بینانه، توام یا سکسکه و زیادی هیجان زده‌اش، اسم اصلی‌اش را که جمشید بود باین لقب جامپی یا ترفه مبدل کرده بود که همه حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می‌شدند، خود بخود بکار می‌بردند.

فکر کرد، بله، همه بجز پملا، زن صلبدین. و درحالی‌که با حالتی تب‌آلود شتش را می‌مکید با خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری درآب. عجب اتفاق اهرایی‌ای. آنهم در این دور و زمانه. آنقدر غریب بود که بنظر ناشایسته می‌آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

بمحض اینکه خبر را شنیده بود با عجله بخانه پملا رفته بود و دیده بود بی‌آنکه بگیرد متین و سنگین نشسته است. پملا او را به اطاق مطالعه‌اش، که وضع آن حاکی از تمایلش به آشغال جمع کنی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه‌های گل سرخ در کنار پوسته‌های مشت‌های افراشته‌ای که زیرش نوشته شده بود Partido Socialista¹ آویخته بود و عکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی بیچشم می‌خورد. وقتی جامپی راهش را از میان زیرسیگاری‌ها، روزنامه صدا و رمانهای علمی - تخیلی فمینیستی می‌جست، پملا با صدایی بی‌احساس گفت "مسئله تعجب‌آور اینست که وقتی بمن خبر دادند، فکر کردم هرچه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم." جامپی که بغض گلویش را می‌فشرد و خاطره‌ها دلش را می‌ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، درحالی‌که آن پالتوی سیاه بی‌شکلش، با آن چهره بی‌رنگ و رو و وحشت زده به

1- حزب سوسیالیست - در متن به زبان اسپانیایی است. م.

نقاشی می‌ماند که ناغافل در نور شنیع و روزگیر افتاده باشد. آنوقت چشمش به بطری‌های خالی ویسکی افتاد. پملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریتم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت به اینکار ادامه داده است. جامپی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. پملا گفت ”هر طور میلت است.“ و بطری را بدستش داد. حالا که صاف روی تخت نشسته و بجای لب بطری شستش را می‌مکید و سردرد می‌زدگی و این راز اخیر دست بدست هم داده درون جمجمه‌اش می‌کوفتند(آخر او نه به می‌عادت داشت نه به راز)، جامپی احساس کرد باردیگر اشک بچشمش می‌آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بناکرد از پله‌ها بالا رفتن. صلدین طبقه بالا را ”کمینگاه“ می‌نامید. انبار بزرگی بود که پنجره‌ای به بام داشت و از پنجره‌های دیگرش پارک محله بچشم می‌خورد که پر از درختهای کاج، شربین و آخرین نارون‌هایی بود که از سالهای طولانی برجای مانده بودند. جامپی اندیشید، اول نوبت نارون‌ها بود، حالا نوبت ماست. شاید هم مرگ درختان هشدار می‌دهد. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در اینوقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. یکبار هم در یک پارتنی در کالجشان همینطور لب می‌زی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال پر بنفش انداخته بود و پلک‌هایش چون سپرهای نقره‌ای برق می‌زد. جامپی آنقدر جُرَبزَه درخود نمی‌دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد و جمله‌ای معمولی و مبتذل برزبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز بسراپایش انداخت و بی آنکه لب‌هایش را که مائیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مرده است، فهمیدی؟ و جامپی برآشفته و بی اختیار گفته بود ”بگو بینم دخترهای این شهر چرا اینقدر بی‌ادبند؟ و دختره بی آنکه بخودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل توانند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند

پاچولی^۱ می داد و کورتای سفیدی بتن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب‌ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره با او رفت. تلخی قدیم باز آمد و جامپی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی‌شد. حاضر بود هرچه آنها می‌خواهند و بالایش پول می‌دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می‌شود و کف شما را هم می‌بیند، هارا کریشنا‌های مفت خور. هر چیزی اندازه دارد. در اینجا انگار بخودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی جمشید. راستش دخترها طرفت نمی‌آمدند. واقعیت اینست و بقیه‌اش جز حسادت نیست. کمی واداد. خب شاید اینطور باشد وادامه داد شاید مرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اطاق چمچا بنظر آن فضول بی خواب بگونه‌ای مصنوعی و بهمین خاطر غم انگیز آمد: کاریکاتور اطاق یک هنریشه بود. پراز تصاویر امضاء شده همکاران، تراکت‌های نمایش، برنامه‌های قاب شده، عکس‌هایی که حین نمایش گرفته بودند، بریده روزنامه‌ها، جایزه‌ها، جلدهای متعدد خاطرات هنریشگان یک اطاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی، ماسک یک ماسک بود این اطاق. روی هر سطح یک شیئی نوظهور بچشم می‌خورد: زیرسیگاریهایی بشکل پیانو، مجسمه کوچک پی یرو^۲ که از پس قفسه کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس^۳ برنزی در دست داشت در آئینه‌ای بشکل قلب، از آنسوی موکت قرمز خونی و سقف اطاق، نیاز صلدین به عشق نعره می‌کشید. رسم تئاتری‌ها اینست که همدیگر را می‌بوسند و عزیزم خطاب می‌کنند. زندگی روزمره هنریشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، بوسیله پژواک آنچه جستجویی کند چندان دشوار نیست. جامپی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه

1- Patchouli نوعی نعناى هند شرقى

2 - یکی از پرسنازهای شوخ و سنتی پانتومیم فرانسه.

3- فرشته عشق. م.

دارد که بهرکاری وامیداردش : او حاضر است دست بهرکاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و بهرشکلی در بیاید تا یک کلمهٔ محبت آمیز بشنود. آنهم صلبدینی که بهیچوجه در مورد زن ناموفق نبود. غزویت بیچاره. حتی پملا با آن ملاحظت و زرنگی اش کفایت نمی‌کرد.

معلوم بود که: صلبدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، پملا سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود و می‌زده گفته بود ”نمیدانی از اینکه با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می‌کنم منجر به درگیری نمی‌شود، چه نفس راحتی می‌کشم. کسی که طرفدار فرشته هاست.“ جامپی منتظر ماند و او باز گفت ”عاشق خانوادهٔ سلطنتی بود. باورت نمی‌شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هرکاری می‌کردی واقعیت پشت آنرا نمی‌دید.“ چشمانش را بست و دستش را تصادفاً روی دست جامپی نهاد. او گفت ”واقعا هم صلاح الدین بود. مردی که فاتح سرزمینی مقدس است. انگلستانی که به آن معتقد بود... و تو هم بخشی از آن بودی.“ پملا خودش را کنار کشید و روی مجله‌ها، گلوله‌های کاغذ و آشغالها دراز شد. ”بخشی از آن؟ من خود بریتانیای بد پیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمه، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج ج، من.. واقعا و حقیقتا وجود دارم.“ دستش را بسوی جامپی دراز کرد و او را بطرف خود کشید، لب بر لبش نهاد و او را با حالتی غیرعادی و پر سرو صدا بوسید. ”متوجه منظورم شدی؟“ بله. شده بود.

بعدا درحالی‌که خودش را کنار می‌کشید و به موهایش ور می‌رفت گفت ”باید حرفهایش را راجع به جنگ فالکلند می‌شنیدی. می‌گفت پملا، فرض کن نصفه‌های شب صدایی از پائین به گوشات می‌رسد و می‌روی می‌بینی چه خیراست. آنوقت یکمرتبه در اطاق نشیمن چشمت به مرد نکره‌ای می‌افتد که هفت تیری در دست گرفته امر می‌کند برگرد بالا. تو چه می‌کنی؟ گفتم معلوم است. می‌روم طبقهٔ بالا. خب مسئله

مسئله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده‌اند و اینرا نمی‌شود تحمل کرد. جامپی دید پملا دستهایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده‌اند. "گفتم اگر ناچاری این تمثیل‌های آسان و امانده را بکار ببری، آنها را درست بکار بپر. نخیر. مثل اینست که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه‌ای ملک آنهاست و در حالیکه یکی از آنها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطور است. این عین واقعیت است." جامپی با حالتی جدی سر تکان داد و او در حالیکه با دست به زانویش می‌زد گفت "بله، اینطور است آقای جم^۱ راستگی ... واقعا و حقیقتا اینطور است. حالا یک قلب ویسکی بده."

از روی جامپی خم شد و دکمه ضبط را فشرد. جامپی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی - ام؟ - دست بکش بابا. این خانم با اینهمه آداهای خشنوت آمیز نژادی - حرفه‌ای‌اش هنوز از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. آهان شروع شد. بوم چیکابوم. آنوقت در حالیکه احساسات مصنوعی اشکهای طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مرموز صد و سی هفتم بود. داودشاه از ماورا قرن‌ها بانگ می‌زد، چگونه می‌توان سرود خدا را در سرزمینی بیگانه خواند. پملا در حالیکه روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت "این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم ... دکمه توقف ضبط صوت را فشرد، تکیه داد و بناکرد از حفظ خواندن "ای اورشلیم، اگر فراموش کنم، دست راستم را وادار تا مهارتهایش را از یاد ببرد، اگر ترا بیاد نیاورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعدها، بخواب که رفت، مدرسه مذهبی‌اش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبانگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامپی پرید و در حالیکه تکانش می‌داد تا

۱- Jam مر

بیدار شود داد زد” فایده‌ای ندارد. باید بتو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است.“

* * *

بلافاصله بیدار شد، دو زانو نشست، پنجه هایش را درون موهای پرپشت و حنا زده‌اش که نخستین تارهای سفید درمیانشان بچشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامپی تمام شد. آنوقت ناگهان بی هیچ هشدارى بنا کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامپی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامپی که قیافه‌اش با ربدو شامبر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بدنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامپی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هردو سکوت کردند. سگش وارد شد، بنظر نگران می‌آمد. باو پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامپی با احتیاط جنید و اندکی بعد گفت ”خیال می‌کردم گم شده.“ پملا با سرتصدیق کرد ”ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده‌اند و الان گلن^۱ نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی‌توانم شرخان^۲ را درست تلفظ کنم.“

اندکی بعد جامپی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد ”این کاری که الان کردی. وای خدا.“

1- Glenn
2- Sher Khan

”نه. مثل کاریست که من یکبار کردم، که شاید بهترین کار زندگیم باشد.“ در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیست ساله و ”غیرسیاسی“ را با تهدید همراه خودش بیک تظاهرات ضد جنگ برده بود. ”آقای از دماغ فیل افتاده، یک بار در تمام زندگیت هم که شده، می‌خواهم ترا بسطح خودم بیاورم.“ قرار بود هارولد ویلسن (نخست وزیر وقت) بیاید و چون دولت کارگری از درگیری امریکا در ویتنام جانبداری می‌کرد، قرار بود تظاهراتی برپا شود. چمچا همراهش رفت. گفت ”برای ارضاء حس کنجکاوای ام می‌آیم. می‌خواهم بینم چگونه آدمهای بظاهر با هوش، خودشان را به مشی ازدحام کننده تبدیل می‌کنند.“

آنروز یک اقیانوس باران بارید. تظاهرکنندگان در مارکت اسکوئیر تا مغز استخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچا که همراه جمعیت می‌رفتند، خود را در نزدیکی پله‌های شهرداری یافتند. چمچا گفت لژ مخصوص. دو دانشجو که خودشان را مثل قاتل‌های روس درست کرده بودند، کنارشان ایستاده بودند. آنها شلوار مشکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره بچشم زده بودند و در جعبه‌های کفش زیر بغلشان گوجه‌فرنگی‌هایی پنهان کرده بودند که قبلا در جوهر سیاه خیس خورده بود و رویش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مانده به رسیدن نخست وزیر، یکی از آنها به شانه پاسبانی زد و گفت ”بیخشید. خواهش میکنم وقتی آقا ویلسون، نخست وزیر خود ساخته در ماشین درازش آمد، لطفا ازش بخواهید شیشه را پائین بکشد تا دوست من بتواند بمب هایش را پرتاب کند.“ پاسبان گفت ”هه، هه، بسیار خوب آقا. حالا بشما می‌گویم. می‌توانید تخم مرغ پرتاب کنید، چون بما مربوط نیست. می‌توانید گوجه‌فرنگی هم به ایشان پرتاب کنید. مثل آنهایی که در جعبه گذاشته‌اید و رنگشان را سیاه کرده‌اید و رویشان نوشته‌اید بمب. اینهم بما مربوط نیست. ولی اگر یک چیز سمی بطرف ایشان پرتاب کنید، آنوقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دخلتان را می‌آورد.“ یاد آن روزهای

جوانی بخیر. آن روزها دنیا هم جوان بود.. اتومبیل که رسید، جمعیت تکان خورد و جامپی و چمچا از هم سوا شدند. آنوقت ناگهان جامپی ظاهر شد و از لیموزین هارولد ویلسن بالا رفت و روی کاپوت آن پرید. کاپوت قر شد و جامپی بنا کرد بالا پائین پریدن و مثل آدمهای وحشی با ریتم شعارهای مردم می پرید:

می جنگیم، می بریم، زنده باد هوشی مین.

صلدین داد کشید: بیا پائین. باین خاطر که جمعیت پر از آدمهای اداره ویژه بود و داشتند بطرف اتومبیل می آمدند، ولی بیشتر باین دلیل که باعث خجالتش شده بودم. لامصب. "ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بالاتر و بالاتر می پرید. تا مغز استخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامی پرنده درون اسطوره آن سالهای کهن. ویلسن و ماریا روی صندلی عقب از ترس دولا شده بودند. هو، هو، هوشی مین. در آخرین لحظه ممکن، جامپی نفس عمیقی کشید و با سر میان دریای چهره های خیس و مهربان پرید و ناپدید شد. آنها هرگز نتوانستند او را بگیرند: خوکهای کثافت. جامپی بیاد آورده "صلدین بیشتر از یک هفته با من حرف نمی زد و شروع که کرد، گفت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیسها می توانستند راحت با تیر بزنند داغانت کنند. اما اینکا را نکردند."

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسته بودند. جامپی به بازوی هملا دست کشید "فقط میخواستم بگویم که می فهمم چه احساسی داری. و م. ب. م. بنظر من ممکن می آمد، ولی لازم بود. "زن در حالیکه بسویش می چرخید گفت "خدای من. مرا ببخش. ولی همینطور است که میگوئی."

صبح یکساعت طول کشید تا موفق شدند شماره شرکت هواپیمایی را بگیرند. تلفن مدام در اشغال خیرجویان فاجعه بود. و پس از بیست و پنج دقیقه اصرار آخر او به اینجا تلفن کرد. صدای خودش بود - از آنسوی سیم صدای زنی که بطور حرفه ای تربیت شده بود تا بکار آدمهای بحران زده برسد، گفت می فهمم چه احساسی دارید و با شما

در این لحظه دردناک همدردی می‌کنم. صدا اگرچه بسیار شکیبا بود، آشکارا کلمه‌ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت. بیخشید مادام. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی هواپیما در سی هزار پایی منفجر شده. سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هروقت گریه‌اش می‌گرفت، در حمام را بروی خودش فقل می‌کرد، داخل گوشی جیغ کشید خانم ترا بخدا بس کنید. دیگر از این حرفها نزنید. گوش کنید ببینید چه می‌گویم. “و آخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید، بسوی جامپی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش بلرزه در آمد و قهوه‌ای را که برایش می‌آورد ریخت. پملا بنا کرد ناسزا گفتن “مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بالهای صاحب مرده‌اش فرود آمده و یکر است بطرف نزدیکترین اطاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمنی‌اش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند.”

آنها در آشپزخانه بودند و جامپی چشمش به تعدادی کارد افتاد که کنار بازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی‌داد “قبل از اینکه بلایی بسرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم: صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم.”

دراوائل دهه هفتاد، جامپی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه‌ای و بخواب رفته ایرلند، فین مک کول^۱ بود، همان که چمچا عادت داشت “یک هالوی دیگر بخواندش. روزی صلدین با جامپی شوخی‌اش گرفته و تلفن کرده با ته لهجه مدیترانه‌ای، از طرف خانم جکی اوناسیس درخواست کرده بود که “شست” خدمات موسیقی‌اش را در جزیره اسکورپیو^۲ ارائه بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و بوسیله هواپیمای خصوصی

1- Fin Mac Cool

2- Scorpio

انجام می‌گرفت. آوردن چنین بلایی بسر آدم صاف و ساده‌ای چون جامپی جاشی، از آن اعمال پلید بود.

جواینداد "یکساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم." و آنوقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامپی دعوت خانم اوناسیس را بدلائل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دوره قدیس شدن را می‌بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سرگفته بود "مطمئناً خانم اوناسیس دلشکسته می‌شود." و جامپی نگران پاسخ داده بود "خواهش می‌کنم به ایشان بگوئید مسئله بهیچوجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصا ایشان را خیلی هم می‌پسندم."

وقتی جامپی رفت، پملا اندیشید ما همه یکدیگر را مدتی طولانیست که می‌شناسیم. مدتی زیادی طولانی. و حالا می‌توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

* * *

آنروز بعد از ظهر که ام . جی کهنه شان را در جاده ام. ۴ با سرعت زیاد می‌رانند، درباره اشتباه گرفتن صداها اندیشید انگار نباید اینقدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می‌برد. هر چند خودش همیشه بشادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک ابداً درست نیست. پملا چمپا که با نام خانوادگی لاولیس بدنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی‌اش از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچه توتید، روسری، پودینگ تابستانی، چوب‌هاکی، خانه‌های شیروانی دار، صابون سدل، پارتی‌های خانگی، راهبه‌ها، نیمکت‌های خانوادگی در کلیسا، سگهای بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با اینکه مدام سعی می‌کرد آنرا پائین نگه دارد، به بلندی صدای بد مست‌های فراق پوشیده‌ای بود که در کلپهای

شبانه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود، ترازدی زندگی‌اش این بود که بخاطر صدایش، جنتلمن‌های مزرعه‌دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود از شان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، درحالی‌که برخورداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که بطور غریزی خود را به آنها نزدیک احساس می‌کرد، با سؤظنی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدم‌هایی که از دماغ فیل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و پملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلانلی که پملا را واداشته بود تصمیم بگیرد - بیا و راستش را بگو - قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا بهیچوجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کنایبی را که بوی گند پودینگ یورکشایر و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست داشت، آن صدای سرخ فام و پر توان رویای قدیمی انگلیس، که باتمام وجود می‌خواست ساکنش باشد. این یک ازدواج هدفهای متضاد بود. هر یک بسوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچکس زنده نمانده. آنوقت نصف شب جامپی احمق با هشدار بیهوده‌اش، آنقدر یکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همبستر شدن با جامپی و عشق بازی بطریقی - راستش را بگو - کاملاً ارضاء کننده - لازم نیست خودت را بی اعتماد جا بزنی، آخرین باری که اینهمه خوش گذراندی کی بود؟ - باید با چیزهای زیادی رویرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روزدر یکی از هتل‌های گرانقیمت خارج از شهر بخودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهمی لعنتی بدر می‌آمد. مدارا بکمک زندگی لوکس. خوب باشد، بخودش اجازه داد: می‌دانم، دارم واکنش طبقاتی‌ام را نشان می‌دهم. بدرک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آنرا مثل باد از کونت درکن.